

پنهان میان برگ برگ سبزی‌ها و شکفتن در تاریکی‌ها

خوانشی از دو کتاب زندان:

“شب بخیر رفیق” نوشته‌ی احمد موسوی

و “مالا” از محمد خوش ذوق

سخنرانی نسیم خاکسار در مراسم یادمان و بزرگداشت خاوران‌ها

از سوی جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک ایران – شاخه بلژیک

با همکاری فدراسیون اروپا

بروکسل هشتم اکتبر 2017

پیشگفتار

در چنبر چرخ، جان چندین پاکان

می سوزد و خاک می شود، دودی کو؟

خیام

پیش از انتخاب این دو یاد نوشته از دو زندانی سیاسی، برای نوشتن از آنها و خواندنشان در این برنامه، از خودم می‌پرسیدم چرا این کار را می‌کنم؟ این چند سطر که در پیشگفتار می‌آورم پاسخ به چرایی این کار است.

در بهمن ماه 57، آن نیروی گسترده و آفرینشگری که می‌توانست به تعبیر هگلی، آگاهی را در جامعه ما به مرحله خودآگاهی برساند، به دلیل سدهای بیشماری که برابرش بود، موفق به این کار نشد. و نتوانست در حد آن حجم وسیع به خیابان آمده به آن مرحله از خود آگاهی برسد که از خودش بپرسد: چیست و کیست و چه می‌خواهد. یعنی ما در آغاز دوره جنینی برای رسیدن به خودآگاهی که، کیستیم و چه ایم و چه می‌خواهیم و چه می‌جوئیم، به شکست رسیدیم. اما خودِ آن امر برخاستن، و شکستِ در پی، در وجود بسیاری از ما، گروهی و فردی، آغاز به جنبش درآمدن یک خودآگاهی شد. این خودآگاهی از پس شکست

انقلاب 57، در جهت دستیابی به اهدافی، که هنوز خام به زبان می‌آمد، در طی زمان به این مرحله رسید که پرسش کند از خودش، از چون و چرائی وجود کلی‌اش، از چرائی کُشته‌هایی که داده و از نقش گذشته در حال و آینده، سیاست و امر سیاسی و غیره و غیره.

زندان و کشتار زندانیان سیاسی یکی از این مقوله‌هاست. مقوله و مفهومی که برای شناختن آن و رسیدن به یک مفهوم عام و فراگیر، باید آنچه را که از آن، در خاطرات زندانیان ریز به ریز شرح داده شده یا در داستانها آمده، در ربط با آن مفهوم کلی که بیان وجودی ماست زیر ذره بین بیاوریم تا به صورت امری تجربی درآید. یکی از این کارها خواندن دقیق آنهاست. ذهن ما انبار خاطره‌های کمرنگ یا فراموش شده است. پس خواندن دقیق ما ربط به آگاهی دارد. ربط به بیداری دارد. بیداری از بیدار بودن حاصل می‌شود. بیدار بودن به امور واقع و بُردن امور واقع به درون یک تجربه عام و آشکار و از دل آن درآمدن. تجربه‌ای عام که بتواند پاسخگوی پرسشهای وجودی ما در امر مبارزه با نظام جنایت پیشه‌ای باشد که رفتار زندانبانهایش در زندانهای سیاسی با زندانیها نشان دهنده ماهیت آن است. ماهیت نظامی که بر بنیاد قوانین الهی استوار است و به فرمان الله اعمال قدرت می‌کند. نظام حاکم بر زندانهای جمهوری اسلامی همه‌ی تعریفهایی را که از الله در آموزه‌های همه فرقه‌های مذهبی و نَحله‌های فکری برخاسته از دین اسلام آمده و در ادبیات و شعرهای کلاسیک و مقامه‌های عرفانیمان بازتاب پیدا کرده به چالش می‌گیرد.

زندانیان در برابر کارگزاران این الله قاهر و متعال چگونه مقاومت می‌کنند؟

راز زنده ماندنشان در چیست؟

این خوانش، پیشنهادی است در واقع به برنامه‌گذاران که سعی کنند در برنامه‌هایشان یکی از این کتابها را معرفی کنند و بحث و حرف و نظر را روی شناختهایی بگذارند که زندانیان سیاسی در کوران دشوارترین موقعیتهای خود پیدا کرده و به دریافتهائی از خود رسیده‌اند. و به سخنی دیگر، این متنها راه به همان خود آگاهی می‌برد که از پس شکست انقلاب در ما به صورت ذره‌ای به جنبش در آمده است.

درآمد

تاریخ موقعیتهای جانفرسا و دشوار زندگی مردم را چگونه می‌نویسند؟

از نومیدی و رنجهای آنها باید نوشت یا امید و شادیهای زودگذرشان؟
از پیروزیهای آنها باید نوشت یا شکستهایشان؟

هنگام خواندن خاطرات زندانیان سیاسی و شرح زندگیشان در زندان، چه بخشهایی زیر پرتو نگاهمان می‌آید؟ جدلهای ذهنیشان در انتخاب راه؟ رویدادهای تلخ و خونباری که بر آنها گذشته؟ شناخت بر واقعیت زیستگاهشان، زندان، که بخشی از وجود آنها در آن سالها شده؟ خشمشان به زندانبانها و شرح رفتارشان با زندانیان؟ ماهیت قدرت در نظامهای استبدادی، در اینجا نظام جمهوری اسلامی، که وظیفه له کردن زندانی و خرد کردن شخصیت او را در زندان به زندانبانها پیش سپرده است؟ جهان عاطفی زندانی و لحظه‌های بازگشت به خود او در آن محیط بسته؟ گریز آنها از به دام افتادن در تله‌ای که این نظام شکنجه و شلاق در زندان برایشان ساخته، تا ضد ارزشهایش را با کمک نفرت و ترس از شکنجه، به درون وجودشان ببرد و اگر آنها را در انکار ارزشهایشان شکست نداده و به تسلیم و انداخته، در جایی دیگر شکست بدهد؛ با پرورش نفرت در وجود آنها به توابعها، بریده‌ها و منفعل‌ها؟

زندانی در آن محیط بسته چه دارد در اختیار، و بر چه می‌ایستد که بتواند از زیبایی وجودش دفاع کند؟

اینها پرسشهایی بود از خودم هنگام که "شب بخیر رفیق" و "مالا" را می‌خواندم.

این دو کتاب فصلهای مشترکی باهم دارند. احمد موسوی و محمد خوش ذوق، در یک زمان معین دستگیر میشوند. در زندان برای مدتی هم‌سلول و هم‌بنداند. هر دو بر ارزشگذاری به مقاومت زندانیان سیاسی برای حفظ ارزشهایشان تا پای جان، تاکید دارند. زخمی میشوند، گاه و بیگاه مشت و لگد و سیلی می‌خورند، دنده‌هاشان شکسته میشود و دندانهایشان. از ابتدائی ترین حقوق زندانی، هواخوری، نیاز به پزشک و بهداری، ملاقات، حتی سخن گفتن باهم محروم میشوند و یک دوره طولانی چند ساله شکنجه و وهن را، هرروز و هر ساعت به جان می‌خرند اما ذره‌ای از ایستادگی‌شان در برابر اعمال زور زندانبانها کم نمیشود. گوئی جهان آنها را برگزیده که نشان دهد دینگ دانگ ناقوس ارزشهایی انسانی در وجود و ایستادگی آنها از صدا نیفتاده. میتوان بر هر کدام از این جزئیات، شرحی نوشت و از این دو کتاب نمونه‌هایی آورد. کار دیگری هم میشد کرد. کتابها را بست و تنها فکر کرد به همان مفهوم مقاومت که یادنوشتهای "موسوی" و "خوش ذوق" بر بنیاد آن نگاشته شده است. مفهومی که رویدادهای دیگر بر محور آن می‌چرخد

و توضیح داده می‌شود. مفهومی که تاریخی با خود دارد و مقاومت و رنج‌های زندانیان بیشماری را به یاد ما می‌آورد. مقاومت و ارطانها و محقق زاده‌ها که از لب بستنهای آنها زیر شکنجه شعرها نوشته شده و از حماسه اشرف دهقانی و فرار او، سپس ورزش کردن همایون کتیرائی با پای در زنجیر که بعدها با یاد او یکی از حرکتهای ورزشی زندانیان سیاسی در زندان به نام او نامگذاری شد.

ایستادگی اینان و فراوان مبارز دیگر مصداقهای روشنی برای مفهوم مقاومت برای چندین نسل بوده‌اند. پایداری زندانی در زندان و زیر شکنجه، ادامه مبارزه او در بیرون است. در روند این مبارزه، شخصیت وجودی زندانی توسعه پیدا می‌کند و از قلمرو یک برداشت مجرد و ذهنی از وجود خود و از مفهوم مقاومت که در کتابها خوانده، به قلمرو شناختی عینی و ابژکتیو از خود و مفهوم مقاومت پا می‌گذارد. این وجود اکنون منفرد و مستقل، در گذر شناخت تازه‌ای که از خود پیدا کرده، برای کشف و شناختن جهانهای دیگری در وجود خود، از زاویه‌های گوناگونی به خود و به جهان پیرامونش نگاه می‌کند. در گرداب هر تجربه‌ای از مقاومت در زندان، این مفهوم، معنایی دیگر پیدا می‌کند. زمین همچنان بر مدار بیداد و زندان می‌چرخد، و هر بار از قلمرو داد و آزادی کسی برمی‌خیزد تا در فرهنگ و اثرگان بشری به معنای واژه مقاومت معنای تازه‌ای بیافزاید. در گردش خیال در همین زمینه‌ها و طرح پرسشهای دیگر، به کتاب "شب بخیر رفیق" و "مالا" نگاهی کوتاه می‌کنم.

شب بخیر رفیق

نویسنده: احمد موسوی

نشر باران، سوئد.

چاپ اول 1383 (2005)

پنهان میان برگ سبزی‌ها

احمد موسوی بعد از بازداشتی کوتاه مدت، در پیوند با سازمان چریکهای فدائی اقلیت، دوباره دستگیر می‌شود. این بار به مدت ده سال در زندانهای جمهوری اسلامی زندانی می‌گردد. در این ده سال، زندانهای گوناگونی را از سر می‌گذرانند؛ از قزل حصار در تهران تا

“شب بخیر رفیق”، ثبت اودیسه رنجهای اوست در زندانه‌های این رژیم برای وصل شدن به خواهر که در این متن معنایی برابر با خانه، خاک یا ایتاکایی از مهر و عاطفه پیدا می‌کند. این سفر جایی رخ می‌دهد که مهربانی و عشق، شبان روزان به تخت شکنجه بسته شده و شلاق می‌خورد. احمد موسوی از این سفر بلند و دشوار که پای ایستادن آدمی را در تردید ایستادن و نایستادن بر پیمانهایش می‌لرزاند، گزارشی دقیق در این کتاب می‌دهد. جزء به جزء. بار اول که بازداشت می‌شود، در کومه باغ هندوانه شان نشسته است؛ با دوستان هم سازمانی‌اش. آنهایی که برای بازداشت او آمده‌اند از مادر احمد سراغ او را می‌گیرند. مادر احمد به این گمان که از دوستان پسرش هستند آنها را به باغ راهنمایی می‌کند. زمانی می‌فهمد پاسدارند که دیر شده. “جلوی دروازه باغ، مادرم خود را به ما رساند. دستم را گرفت و به آنها گفت: پسر من کجا می‌برین؟” پاسداری گفت: چیز مهمی نیست. فردا اونو برمی‌گردونیم. مادرم در حالی که دستم را محکم گرفته بود، گفت: پس بذارین امشب بمونه و فردا بیاین اونو ببرین. پاسدار دیگری که بعد، بازجوی من و رئیس زندان شد دست مرا کشید و به طرف اتومبیل پیکانی برد که کمی جلوتر پارک شده بود. مادرم که فکر می‌کرد مرا با لندروری که جلو دروازه باغ پارک شده بود خواهند برد، خود را جلو اتومبیل انداخت. این را بعدها فهمیدم.” ص 10

احمد می‌توانست بنویسد این را بعد فهمیدم، اما در متن می‌آید: “بعدها فهمیدم.” “بعدها”، اگر بی‌قصد نویسنده هم آمده باشد، طول زمان را بیشتر می‌کند. طولانی‌تر شدن زمان، تاکید بر ذره ذره و به تدریج ساخته شدن جهانی است که نویسنده کوشش می‌کند در طی نوشتن و زندگی در زندان به آن برسد و بفهمد. جهانی که در رفتار مادر و دفاع اش از فرزند تا پای جان، در آغاز کتاب، پایه‌های استوار برپاشدش گذاشته می‌شود. احمد با نگهداری این لحظه درخشان در وجود، در بازداشت بعدی، خودش، “مادر” می‌شود که تا پای جان دفاع کند از وجود همان پسری که مادر با انداختن خود جلو ماشین پاسداران می‌خواست جانش را برای رهایی او فدا کند. وجودی که “بعدها”، خواهر از دست مادر می‌گیرد تا در دستهای خود نگه دارد. این وجود برای زنده ماندن آن گونه که در تاریکترین دخمه‌ها و زیر ضربه‌های شلاق زانو خم نکند، به دستهای جوانتر و نیرومندتری از دستهای مادر نیاز دارد. خواهری که از این زندان به آن زندان و از این حادثه به آن حادثه برادر را دنبال می‌کند. و تا روز آزادی احمد بعد از

ده سال، همچنان دستهای او را در دست دارد." باورم نمیشد که پس از ده سال خانه‌مان را می‌بینم. نیروی انتظامی خانه را محاصره کرده بود. بُهت سراپایمان را فرا گرفت. مادر و خواهرم بی‌درنگ دستهای مرا گرفتند و از من خواستند حرفی نزنم.... حضور ماموران اعضای خانواده و همسایه‌ها را به وحشت انداخته بود. خواهرم در حالی که دستهای مرا در دست داشت با غروری دوست داشتنی به دیگران رو کرد و گفت: "ده سال به شما قول دادم احمد را سالم برمی‌گردونم. خوب نگاش کنین به قولم وفا کردم." ص 238

تا پایان کتاب احمد با رمز و اشاره و زبانی روشن، در گفتگوست با خواهرش. از نامه‌هایی که برای او می‌نویسد و طلسم همان کلمات ساده‌ای که به او منتقل می‌کند، نیروئی در وجودش ایجاد می‌شود که می‌تواند از درون دالانهای تاریک و تالابهای چرک و خون، روزنه‌ای بگشاید به سوی روشنائی. دشواریها را تاب آورد و به امید سپیده دم فردا، نگاهش را هر پگاه به آفتاب در طلوع بسپارد. مدآن

"زندانی"، "مادر"، و "باغ هندوانه" سه عنصری هستند که در این کتاب شکل و نامهای گوناگونی می‌یابند.

زندانی، جوانی است که سیلی می‌خورد اما به بازجو و زندانبان، "نه!" می‌گوید. بوته‌ی تُردی است که بوی باغ می‌دهد و در دهلیزی افتاده، بنور و بیهوا. نبردی است بین او و این فضا. پاسداران بیداد و شکنجه‌گران در هراسند از این گیاه تُرد و می‌خواهند ریشه این بوته را بخشکانند: "تک ضربه‌های سنگین شلاق شکنجه‌گران همانند پاندول ساعت دیواری با فاصله‌ی زمانی یک سان بر کف پاهایم فرود می‌آمدند. بدنم را چنان کشیده بودند که هنگام فرود آمدن ضربه حتا یک سانتی متر هم نمی‌توانستم خود را جلو یا عقب بکشم. بعد از هرچند ضربه یک بار شیئی‌ئی به کف پاهایم می‌کشیدند تا از بی‌حس شدن کف پاهایم جلوگیری کنند. مرحله اول به پایان رسید. پاها و دستهایم را باز کردند. دو نفر زیر بغلم را گرفتند و مجبور به راه رفتن کردند. پاهایم در التهاب و درد می‌سوخت. درد موقع راه رفتن دو چندان می‌شد. دوباره مرا به حالت اول به تخت بستند. ضربات کابل بار دیگر فرود می‌آمد. از شدت درد چنان فریادم بلند شد که پتوئی را به صورت چند لایه روی سرم انداختند و پاسداری هم روی آن نشست." ص 105

و جای دیگری می‌آید: "فرزاد، محمود، علی و همایون آزادی، نمونه‌ای از بی‌شمار زندانیانی بودند که زیر هشت می‌رفتند و روزها - سرپا -

می ماندند، تنها به این جرم که خندیده بودند یا بیش از ده دقیقه با رفیق خود صحبت کرده بودند." ص 133. سپس شرحی از زندانیانی می‌دهد که زیر شکنجه‌های شدید و طولانی روان پریش شده‌اند و از یکیشان حرف می‌زنند که همسلولی زیر پتو خوابیده‌اش را به شکل اسب می‌بیند و رو به او فریاد می‌زند: شیهه کن اسب. ص 131

روایت احمد از کتک خوردنش، در یکروز، وقتی که دستش روی گونه بوده و بخش چپ بدنش بدون دفاع مانده بود، تصویری از چگونگی کشته شدن زهرا کاظمی را در سالها بعد، از اثر ضربه‌ای ناگهانی بر سر او در ذهن خواننده زنده می‌کند. نظامی که کارش کشتار است، اسم زندانبانش در سال 63 ناصری است و سال 1382 در اوین اسمش می‌شود قاضی سعید مرتضوی. ضربه یکجا بر سر فرود می‌آید و زندانی را می‌کشد، و جایی دیگر بر دنده فرود می‌آید و زندانی به تصادف زنده می‌ماند: "ناصری با دیدن پاسخ، سیلی محکمی بر گونه‌ی چپم نواخت. دستم به طرف گونه‌ام رفت و قسمت چپ بدنم بدون دفاع ماند و مشت ناصری بر دنده‌ام نشست و نفسم بند آمد و نقش بر زمین شدم. همانند مرغ سربریده افتاده بر زمین پرپر می‌زدم تا بتوانم هوا را ببلعم. وضعیت مرا که دیدند، از کتک زدن دست کشیدند. مرا به تاریکخانه بردند... در تاریکخانه از درد به خود می‌پیچیدم. مرا به بهداری بردند و یک آمپول اسپاسلار زدند. اما درد آرام نشد. روز بعد مجدداً آمپول اسپاسلار تزریق کردند. اما درد همچنان وجودم را به هم می‌فشرد. به ناچار برای عکسبرداری از دنده‌هایم مرا به بهداری واحد 3 بردند. دنده‌ام دچار شکستگی شده بود" ص 163

در سراسر کتاب، ما با دو فضا و مکان زیست برای این وجود روبروئیم: "باغ" و "سلول". دو فضائی از هم دور، جدا و ضد هم.

باغ اشاره‌ای است به طبیعت و جایی که نخستین بار او را از آن جا ربوده‌اند. سلول فضائی است ساخته‌ی شکنجه‌گران و نظام اسلامی. نظامی مجهز به همه قدرتهای امروز برای کشتن انسانی که بوی باغ می‌دهد. باغ، ایماژ یا انگاره‌ای هم هست از وجود مادر و خواهر. باغ و کومه‌ی باغ - هندوانه، زهدان مادر و دستهای خواهرند تا او و دوستانش در پناه آن جایگاه امنی پیدا کنند برای دورهم جمع شدن و کتاب خواندن. او دور است از آن باغ و مادر. پس باغ و مادر را در چهره دوستان صمیمی‌اش می‌بیند. و آنها را از نو در شعرهایی که می‌خواند و نامه‌هایی که برای خواهرش می‌نویسد، در وجودش زنده می‌کند. با نوشتن هر نامه و شعر باز به درون باغ می‌رود. از باغ عطر و نیرو می‌گیرد و در تحقیر زندانبانی که او را سیلی می‌زند،

می‌گوید: "بیش تر بزن. شما که زدن زندانیان دست بسته کار همیشگی‌تان است" ص 295

و آنها می‌زدند و نمی‌دانستند و در شگفت بودند این پاره استخوان تَرَد و شکننده از کجا نیرو می‌گیرد؛ وقتی نه غذای کافی می‌خورد و نه از هوا و آفتاب بهره می‌برد و برای هر لبخند و هرکنشی عاطفی به زیر شکنجه‌های طاقت فرسا برده می‌شود.

"حتا دادن یک لیوان آب به دیگری ممنوع شده بود و آشکارا می‌گفتند نباید با دادن آب به یکدیگر حس انسانی، عاطفی خود را حفظ کنید. از شدت بغض و خشم و نفرت بی اختیار دستهایم برای فشردن گلویشان باز شد." ص 128

آنها نمی‌دانستند که مهربانی با پوشیدن پیراهنی از شعور می‌تواند گاهی از لابلای آن همه چشم مواظب گذر کند و مهربانی و آب به رفیق و دوست همبند برساند. "به جز جیره‌ی غذائی زندان چیز دیگری به من نمی‌دادند. شبها رفقا بعد از شام برای من یک لیوان آب انگور تهیه می‌کردند. محمد خوش ذوق با لیوان آب انگور پشت در می‌ایستاد. یک سر شلنگ سُرَم را در لیوان قرار می‌داد و سر دیگر آنرا از لای در به اتاق من می‌فرستاد. رفقای دیگر هم کنار در راهرو نگهبانی می‌دادند." ص 248

و در ادامه می‌نویسد: ای کاش آدمی را فرصت آن بود که آن گونه زندگی کند که می‌اندیشد، آن گونه شادی کند که می‌خواهد. آن گونه بگرید که نیازمند است. آن گونه بخواند که آوایش آینه روشن احساسش باشد." ص 248

شب بخیر رفیق، تنها شرح شکنجه نیست. شرح چگونه دوست داشتن هم است. شرح دیدن دیگری است. جسمیت دادن به عاطفه که بتوانی روی آن دست بکشی و دوباره وصل شوی به مادر، طبیعت و باغ، که پناهگاه و در برگیرنده او و آنهاست در برابر هجوم بادهای مسموم.

احمد موسوی در وجود وصل است به باغ. از باغ هیچگاه دور نمی‌شود. می‌داند منبع پایان ناپذیر نیرویش آنجاست. روزی بعد از خوردن سی ضربه شلاق بر پشتش با این که توان تکان خوردن ندارد، می‌نشیند به تماشای چند شاخه سبزی که می‌تواند از زیر چشمبند و از میان دریچه بالای قرنطینه، ببیند. "شاخه‌های بید در ترنم و جنبش بودند و پرندگان همراه با رقص شادمانه‌ی بید در گوش هم نوید شکفتن گل را بر شاخه‌های نورس به نغمه می‌خواندند" ص 162

اکبر باقری دوره محکومیتش تمام شده. برای آن که بهانه‌ای ندهند به زندانبانها که او را نگه دارند، از او می‌خواهند خودش را درگیر مقاومت آنها برای پوشیدن لباس فرم نکند. "اکبر باقری پس از پایان محکومیت پنج ساله‌اش آزاد شد. از مجاهدین کم سن و سالی بود که در سال 1360 دستگیر شده بودند. سالهای زندان را به خوبی پشت سر گذاشته بود. بخش عمده‌ی دوران محکومیتش را در سلولهای بسته به سر برده بود. در اعتصاب لباس فرم انزلی شرکت داشت. اما در زندان رشت از او خواستیم که خود را درگیر این مسئله نکند." ص 205

و از او می‌خواهند، هنگام بیرون رفتن از بند، لبخند بزند تا تصویر خندان او در ذهنشان بماند. و با شعری از شفیعی کدکنی او را بدرقه می‌کنند: به شکوفه‌ها، به باران برسان سلام ما را.

احمد موسوی وقتی با مقاومت همبندی در برابر پاسداران حکومت روبرو می‌شود، کودکی می‌شود که نخستین بار با پدیده تازه و شگفت‌انگیزی از زندگی دیدار کرده است. مقاومت برای او زیبایی گلی است روئیده در سنگ. خنده او و دوستانش در این لحظه‌ها رقص شاد پروانه‌ای را می‌ماند که هرچند زندگی کوتاه مدت دارد اما زیبایی و شکوه آن پایدار است. "هنگام غروب ناصری به سر وقت سلول یک رفت. پس از بازجویی مقدماتی از زندانی خواست مسائل خود را بنویسد. هنگام ترک سلول هشدار داد که آخر شب دوباره خواهد آمد. هنگام دست شویی برای شناختن زندانی سلول یک بالای سلول رفتیم. آشنا نبود. بعد از خاموشی، سلول او را روشن گذاشتند تا بتواند اطلاعات خود را بنویسد. پاسی از خاموشی گذشته بود و ما خوابمان نمی‌برد. در سکوت شب آهسته صحبت می‌کردیم که بازجو در سلول او را باز کرد. صدایش زد، اما جوابی نیامد. شروع به در زدن کرد، اما بازهم جوابی نیامد. پس از مدتی زندانی از خواب بیدار شد. حتا یک جمله ننوشته بود از حرکت او خنده مان گرفت. همین حرکت او سبب شد نسبت به او احساس رفاقت کنیم." ص 180. زندانی سلول 1 آرمائیس داربیانس، از هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق (اقلیت) بود که در تابستان 1367 در زندان رشت به دار آویخته شد.

وقتی این سطرها را می‌خواندم در حاشیه کتاب نوشتم، چقدر این تصویرهای ساده، دوست داشتنی و جاودانی^۱ اند. انگار خود زندگی است که نمی‌خواهد از پا بیفتد. و نوشتم: درود بر تو احمد که ایستادی و خوب هم ایستادی. با سردردهایت. دنده‌های شکسته‌ات و دندان دردهایت. ایستادنی چنان که بتوانی خوب ببینی و این تصویرها را به ذهنت بسپاری و برای هر شادی کوچک لبخند بزنی و دل بسوزانی برای از دست

دادن آنها. و هنگام که به سبزیها و میوه‌هایی نگاه می‌کنی که بعد از ماهها به ملاقاتی نرفتن از خانواده برایت رسیده‌اند، پنهان میان آنها، عطر و بوی کسانی را احساس کنی که معنای ساده‌ای از زندگی دارند و از وجود آنهاست که تاریخ انسانی زیباست.

در پایان کتاب فهرستی از نام همبندان او، زندانیانی که در تابستان 67 به فرمان خمینی اعدام شدند، آورده شده است. در این پایان بندی صدای متن را گوئی می‌شنوی که می‌گوید: ببین! آنها که اعدام شدند، مثل او به زندگی نگاه می‌کردند و همین معناها را از دوستی، مهر و از مقاومت و چگونه شکفتن در تاریکی داشتند.

شب بخیر رفیق کتابی است که باید بارها از نو خواند تا بتوانی لابلای آن سطرهای گزارشی که احمد موسوی از سالهای زندان می‌دهد، اندامهای آن وجودهای تکه تکه شده در زیر خاک را به هم وصل کنی، سپس چهره‌هایشان را در نامه‌هایی ببینی که احمد به خواهرش نوشته، لحظاتی که بیدار مانده تا طلوع خورشید را ببیند و لحظه‌ای که به نظاره ایستاده، همراه دوستانش، تا در آن دهلیز تاریک، روشنائی شکوه قامت همبندی را تماشا کند که بعد از دو شبانه روز ایستادن بر سرپا، محکم و راست و بی آن که کمر خم کند از برابرشان می‌گذرد.

“شب بخیر رفیق” تلاشی است برای جسمیت دادن به وجود انسانی و عاطفی همه آنهایی که در زندانهای سیاسی جمهوری اسلامی به دست کارگزاران این حکومت کشته شدند. عشق به سبزه و گیاه، برافراشتن تندیس از مهر مادر و خواهر، زمزمه کردن شعر شاعران، کشف معنای دوست و رفیق، حس زیبای زندگی و گفتن از تُردی و شکنندگی آدمی در موقعیتهای دشوار، همه‌ی اینها در سطرهای این یادنوشته چون حلقه‌های زنجیری از درون هم می‌گذرند تا معنایی تازه از مقاومت را در آن دهلیزهای وحشت و مرگ برای ما زنده کنند. مفهومی که خواهان تجسم بخشیدن به وجود عاطفی انسانهای مبارز راه آزادی است.

مالا، خاطرات زندان

نویسنده: محمد خوش ذوق

انتشارات ارزان. استکهلم. سوئد. سال 1390 (2012)

شکفتن در تاریکی‌ها

مالا، یادنوشته‌های محمد خوش ذوق است از دوره نوجوانی و جوانی، کار در این دوره‌ها، سپس گذراندن دوره سربازی، استخدام در اداره‌ی بندر و کشتیرانی بندر انزلی، اعتصاب‌های کارگری، کاندیدا شدن او از سوی سازمان چریک‌های فدائی خلق، دوره اول مجلس سال 58، و بعد تبعید و اخراج از کار و دستگیری‌ها و در نهایت حبس طولانی مدت‌ش در زندان‌های تهران، چالوس، انزلی و رشت و جاهای دیگر،، که مدت یازده سال طول می‌کشد.

از دقت نویسنده در شرح پاره‌های ریز زندگی‌اش در زندان و پیوند آنها به پیش از زندان، دوره کودکی و شرح زندگی خانوادگی لابلای سطرها، کتاب ساختاری زمانی پیدا کرده است. نوشته‌ای که می‌توان رشد شخصیت راوی را طی دوره‌های زندگی‌اش در آن دید و دنبال کرد. محمد، در متن یک نهاد کوچک اجتماعی که خانواده باشد، با چشمی باز به پیرامون، دوران کودکی‌اش را می‌گذارند. می‌بیند بچه‌های همسن او به مدرسه می‌روند و او نمی‌رود: "روزها وقتی که کار پادوئی به پایان می‌رسید، در کوچه و بازار ویلان بودم و وقتم به بطالت می‌گذشت. با دیدن بچه‌هایی که با لباس مرتب و کیف مدرسه در دست، شادی کنان از مدرسه به خانه باز می‌گشتند، غم و حسرت به دلم می‌نشست." ص 6

محمد از یکسو رنج و زحمت پدر را می‌بیند و نبرد او را با دریا و ماموران مسلح منابع طبیعی وابسته به شیلات برای کسب درآمدی ناچیز برای گذران زندگی خانواده، و از سوی دیگر عرق خوریهای بی‌حساب و بی‌اعتنائی‌های‌اش را به رنجهای مادر. او در همان دوره کودکی و نوجوانی با همه احترامی که به پدر دارد، توجه‌اش از جنبه وجودی بیشتر به سوی مادر است، به سوی او یا آنانی که در شعری از منوچهر آتشی "زیر آسمان کس یارشان نیست". وجود مادر، برای او نمادی است انگار از وجود همه آن کسانی که به پاره بزرگ ستمکش و ستم‌دیده جامعه تعلق دارند. محمد به جای درس خواندن در مدرسه روی به کار می‌آورد و کارگری پیشه می‌کند "تمام سالهای کودکی و نوجوانی آرزو داشتم روزی بتوانم روی پای خود بایستم تا همه رنجهایی را که پدر بی قید، و حکومت سلطنتی به مادرم تحمیل کرده جبران کنم. دریغ که این آرزوی کوچک هرگز به واقعیت نپیوست." ص 6

محمد وجودی پذیرای ستم ندارد. هر جا ستم ببیند برابر آن می‌ایستد. وجودش از همان کودکی به او می‌گوید اگر می‌خواهد جانب مادر بگیرد باید مشت محکم او باشد، نه موجودی ناتوان که تحمل ستم می‌کند. در نُه سالگی، توی دهان کارگری می‌زند که او را اذیت کرده است. محمد این حرف را میان گفتگوئی می‌آورد که در زندان با همبندش، رضا،

دارد. شروع این گفتگو، همانندیهای دارد با جمله‌های آغازین خرده روایت‌های داستانهای هزار و یکشب، تا راوی بتواند برای نقل روایتی تازه زمینه فراهم کند. "به رضا گفتم هیچ میدانی زمانی که شما تازه به دنیا آمده بودید من نزد پدرت کار می‌کردم؟ رضا با تعجب نگاه کرد و گفت هرگز پدرم عنوان نکرد..." سپس با این شگرد آغاز می‌کند به گفتن داستانی از روزهای کار کردنش با پدر رضا و این که پدر رضا، جدا از کار نجاری، او را یکبار وادار کرده بود خانه شاگردی هم بکند و زنبیل مادرش را از بازار به کول بگیرد، "در بین راه تصمیم داشتم زنبیل را رها کرده و به دکان برگردم. اما از تصمیم خود منصرف شدم. اما مصمم بودم تا اگر یک بار دیگر پدرت چنین تقاضائی را از من بکند رُگ و راست به او بگویم این کار جزو وظایف من نیست" و سپس در ادامه می‌آورد: "جمعا یک ماه و نیم در مغازه‌ی پدرت کار می‌کردم. بیش از این نمی‌توانستم شرایط سخت و گرسنگی را تحمل نمایم. تا این که حادثه‌ای سبب شد تا دکان را ترک کنم. یک روز کارگری که بزرگتر از من بود دستور داد تراورس سنگین را بالای میز کار اره کشی بگذارم. من زورم نرسید که تراورس را بلند کنم. او لگدی محکم به پهلوی من زد. من هم یک مشت به دماغش زدم و دماغش خونی شد و از مغازه پدرت فرار کردم و دیگر به آنجا برنگشتم." ص 342

در این یاد نوشته خاطرات کودکی و نوجوانی، نه به گونه تقویمی و خطی بلکه لابلای خاطرات زندان و میان گفتگوهایش با دیگران می‌آیند. راوی بطور معمول با استفاده از ساختار طبیعی نقل کردن این گونه روایتها هنگام گفتگو، گریزی به آن سالها می‌زند و خاطره‌ای نقل می‌کند. متن با همین شگردها و دقت بر جزئیات رویدادهای پیرامونش پیش می‌رود و به زندان و رویدادهای درون آن می‌رسد. رویدادهائی که پاره بزرگ کتاب را می‌سازند. مقاومت در برابر بازجویان و زندانبانها، هسته مرکزی زندگی راوی در این دوره است. مقاومتی که در آغاز شکلگیری شخصیت در نوجوانی و جوانی، به شکلی خام و ساده در وجود او آغاز به تپیدن کرده بود، در دوره زندان از جنبه معنایی، ژرفای بیشتری می‌یابد. اینبار با موجودات و نظامی روبروست که عزم کرده‌اند او را از پا در بیاورند و شکست خورده و تحقیر شده از درون چرخ دنده‌های کارخانه توابسازی‌شان به بیرون بفرستند. "بعد از شکنجه روی تخت رهایم کرده و رفتند. در وضعیتی که قرار داشتم بدنم داشت منفجر می‌شد. خونهای لخته شده‌ی کف پاها به سختی گردش می‌کردند و درد غیر قابل تحملی به وجود آورده بودند. اگر به کابل زدنم ادامه می‌دادند بهتر بود تا در این وضعیت دردناک رهایم

می‌کردند. جهانگیر بی وجدان طوری ساق پاهايم را محکم بسته بود که خون با فشار از ساقها عبور می‌کرد. وای، داشتم از شدن درد تلف می‌شدم. بعد از مدتی از تخت بازم کردند و از اتاق بازجویی به طرف حمام بردند. زمانی که من را به طرف حمام می‌بردند یکی از نگهبان ها دسته علفی را جلو دهانم گرفت و صدای گوسفند از خود درمی‌آورد و بقیه قاه قاه می‌خندیدند." ص 238

روایت روز به روز محمد از این روزها و شبها، و روش خونسردانه او در شرح دادن ریز به ریز آنچه در آن دهلیزها بر او و بر دیگران گذشته، سبب شده که خواننده همراه او درد از شکنجه و وهنی که بر آنها رفته تا بن جاناش احساس کند. با آنها شلاق بخورد، نومید شود، احساس عمیق تنهائی کند، تحقیر شود، برخیزد و از خشم و انتقام وجودش لبریز شود. و چه زیباست که در این کتاب و نیز در کتاب احمد موسوی، با همه اینگونه رنجها و عذابها، حس‌ترین عاطفه انسانی آنها گم نمی‌شود. آنها به زلالی کودکی برای بوته گلی که در زندان روئیده دل می‌سوزانند و در پاره نوری از عشق و مهر که از رفتار کوچک دوستی به بیرون تابیده، وجودشان را گرم می‌کنند تا بتوانند دوام بیاورند. "وقت هوا خوری را پنج دقیقه اعلام کردند. نای کشیدن بدنم را نداشتم و برای بار اول بود که به هواخوری می‌رفتم. آسمان صاف و آفتابی و هوا فوق العاده دلپذیر بود. لااقل برای من اینطور به نظر می‌رسید. صدای دلنشین موجهائی که به ساحل می‌خوردند و عطر آب نمک دریا و صدای کاکایی (مرغ دریایی)، وای! داشتم دیوانه می‌شدم." ص 216

جهانی که در کتاب محمد خوش ذوق ساخته می‌شود یک سواش بیدادگران گه و گداند با همه تجهیزات برای نابود کردن روح مقاومت و ایستادگی در او، و یکسوی دیگر انسانی که با پاره‌های کهنه زیلو و پارچه‌های کهنه، تنپوشی می‌دوزد برای خودش که تن را حفظ کند. تن را نه به خاطر تن، بلکه به خاطر حفظ وجودی که با شنیدن آواز مرغان دریائی، تار و پودش به جنبش درآید، یادهایی در جاناش زنده شود و همراهشان به اوجها پرواز کند. وجودی که در حیات زندان بوته گلی را از میان شکاف دیوار بیرون می‌آورد و در گلدانی خود ساخته می‌کارد، یا در زندانی که بوی خون و چرک می‌دهد جالیز هندوانه درست می‌کند. "یک روز که از گرما هلهله می‌کردیم داوپی (سرباز نگهبان بند) به ما گفت بیایید بروید به هواخوری. فوراً از سلول بیرون رفتیم. هوای داخل با بیرون تفاوت فاحشی داشت و واقعاً دلپذیر بود. با سعید تند تند طول هواخوری را قدم می‌زدیم و نفس

عمیق می‌کشیدیم... در قسمت شنی زمین هواخوری چشم به تعدادی بوته‌ی هندوانه افتاد که برگهای آنها تازه سر از خاک بیرون آورده بودند... بوته‌های پراکنده را از زمین کندم و چندتا یکی کردم و دوباره در یک ردیف منظم آنها را کاشتم. هواخوری 10 دقیقه بیشتر نبود. روز بعد از شدت گرما چیزی نمانده بود که دیوانه شویم. فوراً چند آفتابه آب سرمان ریختیم و به سلول برگشتیم. ساعتی بعد به ما 5 دقیقه هواخوری دادند. آخر بوته‌های هندوانه سه برگ شده و قد کشیده بودند. پای بوته‌ها را با شن بلند کردم و با سطل زیر بوته را آب دادم... سعید می‌گفت عجب حوصله‌ای داری. ول کن. این بوته‌ها را که من می‌بینم، هندوانه نمی‌دهند. گفتم سعید جان اگر هم هندوانه ندهند مهم نیست. مهم این است که به من روحیه می‌بخشند و فضای مرده‌ی بی روح را زنده و محیط را سرسبز می‌کنند." ص 274

در این نگاه انسانی و عاطفی به طبیعت است که ناگهان به شناختی از خود می‌رسد و می‌نویسد، "یک درخت چنار در ضلع شرقی و یک درخت نارنج با برگهای سبز انبوه و غنچه‌های زیبای بهار نارنج در وسط هواخوری خودنمایی می‌کرد. صدای جیک جیک و دعوی گنجشکهای محلی از درون انبوه برگهای همیشه سبز نارنج افکارم را به دوران کودکیم برد. من در 200 متری همین زندان متولد شده بودم... یک دوجین سار روی درخت چنار نشسته بودند. از این که در گذشته در اثر تربیت نادرست جامعه در اوقات بیکاری با سنگ اندازی بی‌رحمانه پرندگان زیبا را شکار می‌کردم یا شبها گنجشکهای بینوا را با چراغ قوه از لابلای برگهای درختان نارنج بیرون می‌کشیدم خود را سرزنش کردم. متأسفانه در آن شرایط نه تنها کسی به آزار پرندگان اعتراض نمی‌کرد، بلکه بیشتر بچه‌ها را مورد تشویق قرار می‌دادند تا شکارشان کنند." ص 217

خوش ذوق، با همذات پنداری وجود اکنون خود با گنجشکان اسیر زمان کودکی، به جنبه‌ای دیگر از وجودش آگاه می‌شود. این وجود پس از گذشتن از هر راهروئی که جز توهین و شکنجه تا سر حد مرگ نصیباش نشده، برای جهانی که در آن هیچ کس حتا دشمنش شکنجه نبیند، شادی می‌کند و در جان و دلش، دیدن چنین جهانی آرزو می‌کند: "من یازده سال در بیغوله‌های جمهوری اسلامی شکنجه و آزار دیدم و شاهد قتل عام انسانهای بی شماری بوده‌ام. از این رو تجربه تلخی از سوء رفتار و اعمال خشونت داشته و هر نفسی که می‌کشم در جای جای بدنم درد ناشی از شکنجه را احساس می‌کنم. به همین خاطر نیز تمام سعیم را به کار گرفته‌ام با کینه و انتقام که ریشه در خشونت دارند فاصله گرفته و تسویه حساب کنم... بله اگر زحمتکشان به منظور دفاع از حقوق خود و

سرنگونی رژیم مستبد جمهوری اسلامی بپا خیزند و آنها را قبل و یا بعد وادار به تسلیم کنند و از آن پس حتا یک سیلی (تاکید می کنم) به گوش آنها بزنند یا آنها را از حق انسانی به هر شکلی محروم کنند، نه تنها خشونت و شکنجه ، بلکه جنایتی نابخشودنی محسوب می‌شود." ص 145 و 146

تسلیم ناپذیری محمد خوش ذوق در این کتاب به کوچکترین خواسته زندانبانها، به تسلیم ناپذیری او معنائی دیگر و والا بخشیده است. او هم به توابعها و بریده‌های در زندان می‌اندیشد و هم به ناتوانی و ضعف کارگری که هنگام مبارزه با کارفرما تنهایش گذاشته است. و همین‌ها نشان می‌دهد تسلیم ناپذیری یک فرد در برابر بیداد می‌تواند ابعاد و معنائی بس گسترده‌تر از آن داشته باشد که تنها در یک دایره معنائی بماند. او در این آموختنها و با این آموختنها، مرزهایی را درمی‌نوردد و پشت سر می‌گذارد و در موقعیتی از شدن و دگرگونگی به معرفتی از وجودش می‌رسد: "هر بار چیزی در مورد زندان می‌نویسم، مدتی از حالت طبیعی خارج می‌شوم و تمام سلولهای بدنم پر از خشم و نفرت می‌شوند. در صورتی که از این حالت تنفر از دیگران اصلاً خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم کینه و نفرت را در درونم تقویت کنم. نمی‌خواهم چون آنانی باشم که از هیچ جنایتی نسبت به مخالفین خود روی‌گردان نبودند و نیستند... باید بین انسانهای شرافتند و آگاه با کسانی که بویی از انسانیت نبرده‌اند و در جهالت و بربریت محض بسر می‌برند، تفاوت آشکاری باشد. و گرنه در روی همان پاشنه خواهد چرخید." ص 242

این وجود از یکسو می‌تواند با تمام خشم به دشمنش نه بگوید و از سوی دیگر فلاکت زندانی بیماری را هم به نام کا گ ب ببیند و برای او دل بسوزاند.

"مالا" از نظر جامعه شناختی و آشنائی با زندگی مالاها و صیادان انزلی نیز کتابی بسیار آموزنده است. نویسنده با ثبت دقیق و بدون کلی نویسی صحنه‌هایی از زندان، چون نوشتن از کارها و برخوردهای کا گ ب با دیگران و گوزیدنهای او در سلول تصویری قابل لمس از زندان و چهره مردمی که با آنها برخورد می‌کند برابر ما می‌گذارد: "- به جان محمد آقا و به جان مادرم من با رهبران کا، گ، ب، از همین لای جرز پنجره در ارتباطم.

پرسیدم: پس شما را به اتهام توده‌ای گرفتند؟

کا، گ، ب: بابا توام که دست آدمو از پشت می‌خوانی. راستی جان مادرت اینها را از کجا یاد گرفتی؟

بعد پرسید راستی من شما را کجا دیدم. قیافه‌ات خیلی آشنا به نظر می‌رسد. چرا ریش گذاشتی. من بمیرم ریش که خطرناک نیست. راستی محمد آقا اینجا گوز آزاد است؟" و کمی بعدتر می‌نویسد "...بوی گند چُس راه انداخت و گفت ببخشید خواستم بگوزم نشد" ص 276 و 277. و در ادامه همین سطرها با دادن تصویرهای دقیق و بدون سانسور از چُرت رفتنهای بعدی کا گ ب هنگام رفتن به توالی و کارهای او هنگام ورزش کردن به هنگامی که همه در آن سلول تنگ کنار هم خوابیده بودند و از جشنهای نوروزی زندانیان و هفت سین سبیلی که خود می‌سازد و فضاها را که از بازی با سوسکه‌ها و عنکبوتها و مورچه‌ها خلق می‌کند، منبعی بکر و تازه برای نوشتن داستانهای از آنها برای خواننده‌ای علاقمند به این کار، فراهم کرده است. شرح روایت‌های خوش ذوق از دوره مقاومت زندانیان برای نپوشیدن لباس متحدالشکل زندان و تلاشهای او برای دوختن تنپوشهایی گوناگون از کهنه پارچه و حوله‌هایی که در اختیار داشتند و نیز از پتوهای مندرس و زیلوی زیرپایشان، تصویر اوی زندانی را در زندانهای جمهوری اسلامی و عصر ما، به کهن ترین تصویرهای زندانی در اعصار گذشته میهنمان و جهان پیوند می‌دهد. آدمهائی که تن عریان و لخت خود را در برابر تیغ برهنه سرما در لفاف مندرس ترین پوشش می‌پوشانند: "در فاصله‌ی همان دو روز اول (پس از گرفتن لباسهای عادی آنها) هر چهار سلول راهروی یک، به یک کارگاه خیاطی تبدیل شده بود. هر نوع پارچه‌ای که داخل بند بود، مورد استفاده قرارگرفت. پتوی کهنه، لنگ و ملحفه‌های مختلف گلداز و بدون گل. همه، یکی یک سوزن در دست داشتند و می‌دوختند. من از ملحفه‌ی سفید با گل‌های آبی، پیژامه‌ای دولایه دوختم و از پتوهای مندرس جلیقه، کلاه، شال کمر و کفش تهیه کردم. لُنگ حمام را هم به صورت پیراهن بدون آستین درآوردیم. سرگرمی خوبی بود" ص 374. زندانبانها، در ابتدا آنها را به مسخره می‌گیرند و رو به یکیشان می‌گویند " مثل زنا پیژامه گلداز پوشیده و بعد بقیه زدند زیر خنده" ص 376، اما بعد حمله را شروع می‌کنند. و همین "کهنه دلقی[1]" را که در بر آنها بود جر و واجر می‌کنند و از تنشان بیرون می‌آورند. "به زندانیان راهروی یک دستور دادند که همگی به داخل هواخوری بروند. بچه‌ها فوراً خود را با پتو و هرچه که داشتند پوشانند و به هواخوری رفتند. من از پتوهای مندرس جلیقه، شال، کلاه، جوراب و کفش دوخته بودم. آنها را پوشیدم و یک پتو را هم به خود پیچیدم تا در هوای سرد نیمه‌ی اول اسفندماه تلف نشوم. ایرج

فدائی، پتو را به شکل چوخای چوپانان طالش درست کرده بر سر گذاشته بود... کسی نمی‌دانست که موضوع از چه قرار است. از این رو بیشتر زندانیان با توجه به تجربه‌ی ضرب و شتم و آزار از سوی زندان، اضطراب و دلشوره‌ی خود را پنهان نمی‌کردند... لحظات به کندی می‌گذشت و روی اعصاب ما اثر می‌گذاشت. سرانجام در باز شد. نگهبانها و چند نفر پاسدار ناشناس به داخل هواخوری آمدند. هرکس را که دم دست بود مورد ضرب و شتم قرار دادند و پتو و پیراهن از تنش دریدند... در آن فضای سرد زمستان هر ضربه‌ای که به تن بچه‌ها می‌زدند تن‌ها مانند لبو قرمز و کبود می‌شد... بعد از خاتمه جنایت، مسئولان بالاتر از نگهبانها خطاب به ما گفت: تا زمانی که فرم زندان را نپوشید با ما طرفید. و بعد از ضرب و شتم و غارت پتوها و لباسهای دست دوز، ما را به سلول فرستادند." ص 278 و 379

در جایی از این یاد نوشته، خوش ذوق از ماجرائی می‌نویسد که هر لحظه‌ی آن بایسته و شایسته تامل است. مادر خوش ذوق در گرماگرم روزهای شکنجه و به دادگاه رفتن او می‌میرد. مادرش وصیت کرده اجازه دفن او را ندارند مگر آن که پسرش حاضر باشد. بر طبق موازین شرعی اگر پسر جسد را جابجا کند، کار می‌تواند بر روال شرعی انجام بگیرد. در این حادثه، یک سوی ماجرا وجود عاطفی زندانی آشتی ناپذیری است که تا پای جان برابر زندانبانها ایستاده است و حاضر به هیچ تقاضائی از سوی زندانبان نیست. و در سوی دیگر زندانبانی است که فکر می‌کند فرصتی برایش پیش آمده تا زندانی را به تسلیم وادارد. این ماجرا به همان صورت که در کتاب آمده می‌تواند از جنبه‌ها و زاویه‌های گوناگونی موضوع یک تامل جداگانه قرار گیرد. تاملی بر فرهنگ حاکم و محکوم و آیینی که شکنجه گر و شکنجه شده در یک لحظه نقشهائی در آن اجرا می‌کنند." در شرایط بلاتکلیفی به سر می‌بردم. و هر آینه احتمال داشت که مورد بازجویی مجدد قرار بگیرم یا این که اعدام کنند... خبر مرگ مادر من را به زانو درآورده بود... ساعتی بعد از فوت مادرم دوباره رئیس زندان در سلول را باز کرد و گفت تقاضا بنویس تا شما را به دیدار مادرت ببریم. پاسخ دادم تقاضا نمی‌نویسم. در سلول را بست و رفت. .. طولی نکشید که نگهبان آمد و گفت چشمبند بزن بیا بیرون... به زیر هشت رفتم. رئیس زندان گفت، می‌خواهیم شما را به منزلتان ببریم و حواست را جمع کن چهار طرف خانه تحت محاصره برادران پاسدار قرار دارد، اگر تکان بخوری در جا خلاصت می‌کنیم. حرفی هم از داخل زندان نباید بزنی... مادرم قبل از این که تکلم و بینائی اش را از دست بدهد به گمان این که اگر وصیت کند به جز من کس دیگری حق دفن او را ندارد،

وسیله‌ی آزادی من را فراهم خواهد کرد. ... مطابق وصیت مادرم جسد او به لحاظ شرعی بلامتکلیف مانده بود. از این رو خانواده به یک آخوند متقلب مراجعه می‌کنند و او نظر می‌دهد به لحاظ شرعی اگر پسرش جسد مادرش را جابجا کند، می‌توانید دفنش کنید. به همین خاطر خانواده به دادستانی مراجعه می‌کند، ماجرای وصیت مادرم را می‌گوید و دادستان دستور می‌دهد که من را برای جابجا کردن جسد به خانه ببرند. اعلام کردند فقط دوازده دقیقه وقت دارید. موقعی که به در خانه رسیدیم، تعدادی از اهالی دم در بودند. با نگرانی با من خوش و بش کردند و تسلیت گفتند... داخل حیاط دست بندم را باز کردند. به محض ورود به حیاط خانه بچه‌های خرد و کلان خواهران و برادران به سر و گردنم آویزان شدند و سر و رویم را بوسیدند... کنار جسد مادرم نشستم و ملحفه‌ی سفیدی را که رویش کشیده بودند کنار زدم. دستان زحمت کشش را بوسیده و سرم را برای آخرین بار روی سینه‌اش گذاشتم. در این لحظه یکی از حاضرین در اتاق با حسن نیت خطاب به من گفت: محمد جان، مرده نجس است. در یک لحظه خشم تمام وجودم را فراگرفت و دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردند... همانطور که سرم روی سینه مادرم بود بچه‌های کوچک به پشتم آویزان شدند. چشمان مادرم را بوسیدم و با او برای همیشه وداع کردم. ... پاسدار وقت را اعلام کرد. برای این که وصیت مادرم عمل شود به همراه برادران دو سر تشکی که مادرم روی آن قرار داشت را گرفتیم و نیم متر آنورتر قرار دادیم. بار دیگر صورت و دستان مادرم را بوسیدم و با اعضای فامیل و آشنایان وداع کردم" ص 262 و 263

در توصیف و تعریف ماجرائی دیگر که ربط دارد به قراری که او و یکی از همسلولیهایش به نام سعید باهم گذاشته‌اند، طرحی برای نوشتن یک نمایش بی نظیر تئاتری فراهم می‌کند. آنها برای آن که انرژی زیاد مصرف نکنند ساعتها بی حرف روبروی هم می‌نشستند و تکان نمی‌خوردند و سپس با قهقهه خنده‌ای سکوت را می‌شکستند. "بیشتر ساعات روز را در سکوت آزار دهنده‌ای روبروی هم می‌نشستیم، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردیم. در ساعت‌های قطع برق در ظلمت محض قرار می‌گرفتیم، برای این که سکوت مرگ آور را بشکنیم به شوخی به سعید می‌گفتم چرا به من نگاه می‌کنی مگر شاخ درآوردم؟ سعید هم می‌گفت شما چرا به من نگاه می‌کنی؟ بعد مانند کسانی که دیوانه شده باشند می‌زدیم زیر خنده. برای شوخی پشت به هم می‌نشستیم و قاه قاه می‌خندیدیم. یاد سعید واقعا گرامی باد. همیشه می‌گفت این را می‌گویند مرگ خنده". (ص 273)

در مالا نیز چون شب بخیررفیق، خواهر چهره‌ی زیبا و دوست داشتنی دارد. وقتی خواهر محمد روز ملاقات با اندوهی سنگین و "قطرات اشک در چشم" از او می‌پرسد می‌دانی در بیرون پخش کرده‌اند تو تواب شده‌ای، در پرسش و صدای او، صدای مردم رنج کشیده‌ای شنیده می‌شود که با همه فقر و نداری و بی پناهی، به پایدار بودن در برابر بیداد و به حفظ شرافتش فکر می‌کنند. او با این که می‌داند خبر دروغ است اما انگار می‌خواهد صدای ایستادن محمد را از زبان خود او بشنود. و می‌شنود، چشم در چشم زندانیانها، "ببین بعد از نزدیک به سه ماه امروز من را حمام بردند و داخل یک سلول 2 در 80 سانتی متر و مرطوب بدون هوا عیناً تابوت بسر می‌برم. غذائی که به من می‌دهند از غذای یک بچه‌ی چهار ساله هم کمتر است. هوا خوری ندارم و مدتهاست رنگ آفتاب ندیده‌ام. به علت سوء تغذیه، فقدان هوا و رطوبت، ویروس آنفلوانزا لحظه‌ای از تنم بیرون نمی‌رود. از دکتر و دارو هم خبری نیست. اگر تواب می‌شدم که در این شرایط قرارم نمی‌دادند. من را عمداً در این وضعیت نگاهداشته‌اند که نابودم کنند" ص 221. بعد از گفتن این حرفها ملاقات آنها را قطع می‌کنند. صدای او اما قطع نمی‌شود.

"مالا" ادامه همین صداست. صدائی که از پشت میله‌ها می‌آید.

سخن آخر

بوسه‌ی راوی بر تن بیجان مادر در این متن، آیا به گفته‌ی او تنها بوسه بر تنی است که رنجهای فراوانی در زندگی تحمل کرده و در آخرین لحظه نیز به فکر پسر بوده است؟ یا با اشاره به تن شکنجه شده راوی، اجرای نمایی است از دیدار دو تن زخمی و شرحه شرحه؟ آیا راوی هنگام که بوسه بر تن زخمی مادر می‌زند، بر زخمهای خودش و هزاران تن شکنجه شده دیگر بوسه نمی‌زند که از جهان بخواهد، حرمت بسیاریان "تن‌های زخمی را نگه دارد؟ و از آن جا که مرگ مادر و احتمال دادگاهی شدن راوی و اعدام شدن او در یک زمان معین رخ داده، آیا وقتی راوی با کمک برادر جسد مادر را جابجا می‌کند تشریفات تدفین خودش را نمی‌بیند؟

بیایید بر بسامد واژه‌های مادر، خواهر، دوست، رفیق و تصویرهای آفریده شده از پیوندهای عاطفی بین آنان در این دو متن کمی فکر کنیم. آیا اینها تجربه‌هایی نیستند از یک وجود در مرحله حسی و عاطفی که با تلنگرهای از خودآگاهی از این گونه همراهند: "ای کاش آدمی را فرصت آن بود که آن گونه زندگی کند که می‌اندیشد، آن گونه

شادی کند که می‌خواهد. آن گونه بگرید که نیازمند است. آن گونه بخواند که آوازش آینه روشن احساسش باشد.”^[21] و آیا امر آگاهی با گذشتن از این مرحله و با فراخواندن نظر عام برای داوری درباره شکنجه و منع نفرت ورزیدن در متن دوم، نمرود که به تجربه‌ای عام راه باز کند؟

ما در عصری زندگی می‌کنیم که بیش از پیش، فضا از کلمه و معانی در دسترس اشباع شده. گاه مجبوریم در نقش نوازنده‌ای که نتهای موسیقی را با سازش به صدا در می‌آورد، با تامل روی کلمات صدای پنهان درون متن را بشنویم. یادنوشته‌های زندانیان سیاسی بطور معمول ساده و بی پیرایه نوشته شده‌اند و بطور عمومی با زبان معیار، زبانی که مستقیم و یک لایه است. اما جهانی که پشت آنها پنهان شده جهانی چند لایه است. باید به گوش و چشم جان به سکوتها، بازیها و جُنب و جوشهای پشت کلمات توجه کرد تا نمایی از آنها در ذهن ساخته و اجرا شود. سعی من در این گفتار، باز کردن راهی بود بسوی نفوذ در آن لایه‌ها و نیز ایجاد انگیزه‌ای تا خواننده‌ای تازه سراغ آنها برود؛ برای تاملی دیگر روی آنها و اجرائی دیگر.

نسیم خاکسار

اکتبر 2017

^[1] - درویش را نباشد، نزل سرای سلطان/ مائیم و کهنه دلقی، کاتش در آن توان زد. حافظ

^[2] - شب بخیر رفیق. احمد موسوی. نشر باران. سوئد. سال 1383. ص